

ما يك رفيقى داشتيم كه از نظر با حال بودن دو سه برابر ما بود (ديگر حسابش را بكنيد كه او كى بود!!) اين بنده خدا به خاطر مشكلات زيادى كه داشت نتوانست درس بخواند و در دبیرستان درس را طلاق داد و رفت سراغ زندگيش. زده بود توى كار بنايى و عملگى ساختمان (از همين كارگرهايى كه كنار خيابان مى ايستند تا كسى براى بنايى بيايد دنبالشان).

از اينجاي داستان به بعد را خود اين بنده خدا تعريف مى كند:
يه روز صبح زود، زدم بيرون. خيلى سرحال و شاد! با خودم گفتم امروز چهل، پنجاه هزار تومن كار مى كنم. حالا ببين! اگه كار نكردم! نشونت مى دم! (اين گفتگو ها را دقيقا با خودش بود!!)

خلاصه كنار خيابون مثل هميشه منتظر بوديم تا يه ماشين نگه داره و مثل مور و ملخ بريزيم سرش كه ما رو انتخاب كنه. يه دفعه ديديم يه خانم سانتال مان탈 با يه پرشايى نقره اى نگه داشت. اولش همه فكر كرديم مى خواد آدرس پيرسه واسه همينم كسى به طرف ماشينش حمله نكرد. ولى يهو ديدم از ماشين پياده شد و يه نگاه عاقل اندر سفيهى به كارگرها انداخت و با هزار ناز و ادا به من اشاره كرد و گفت: شما! بيايد لطفا!

من داشتم از فرط استرس شلوار خودم را مورد عنایت قرار مى دادم. رسيدم نزديكش كه بهم گفت: مى خواستم يه كار كوچيكي برام انجام بديد. من كه حسابى جا خورده بود گفتم خواهش مى كنم در خدمتم.

سوار شديم رفتيم به سمت خونه ش. تو راه، هي با خودم مى گفتم با قيافه اى كه اين خانم داره، هيچى بهم نده، حداقل شصت، هفتاد تومن رو بهم ميده! آخ جون عجب نونى امروز گيرم اومد. ديدى گفتم امروز كارم مى گيره؟ حالت جا اومد داداش؟! (مكالمت درونى ايشان است اينها!)

وقتي رسيديم خونه، بهم گفت: آقا يه چند لحظه منتظر بمونيد لطفا.
بعد با صدای بلند بچه هاشو صدا كرد: رامتين! پسرم! عسل! دختر عزيزم! بيايد بچه ها كارتون دارم!

پيش خودم مى گفتم با بچه هاش چى كار دار ديگه؟ البته از حق نگذريم بچه هاش هم مودب بودن هم هلو!!
بچه هاش كه اومدن با دست به من اشاره كرد و به بچه هاش گفت: بچه هاى گل اين آقا رو مى بينيد؟ ببينيد چه وضعى داره!
دوست داريد مثل اين آقا باشيد؟ شما هم اگر درس نخونيد اينطوري مى شيد! فهميديد؟! آفرين بچه هاى گل حالا بريد سر درستون!
بچه هاش هم يه نگاه عاقل اندر احمقى! به من انداختن و گفتن چشم مامى جون! و بعد رفتند.

بعد زنه بهم گفت: آقا خيلى ممنون لطف كرديد! چقدر بدم خدمتتون؟
منم كه حسابى كف و خون قاطى کرده بودم گفتم: همين؟
گفت: بله.

گفتم: مى خوايد يه عكس از خودم بهتون بدم، اگر شبا خوابشون نبرد بهشون نشون بديد تا بترسن و بخوابن؟
گفت: نه ممنونم نيازى نيست! فقط شما معمولا همون اطراف هستيد ديگه!!
گفتم: خانم شما آخر ديگه آخرشى ها!

گفت: خواهش مى كنم لطف داريد آقا!! اگر ممكنه بگيد چقدر تقديمتون كنم؟
منم كه انگار با پتك زده باشن تو سرم گيج گيج شده بودم و گفتم: شما كه با ما همه كار كرديد خب يه قيمت هم رومون بذاريد و همون رو بديد ديگه!

زنه هم پنج هزار تومن داد و گفت: نياز نيست بقيه ش رو بدى. بذار تو جيبت لازمت مى شه!

نتيجه گيرى اخلاقى:

اگه درس نخونيد مثل رفيق ما مى شيد ها!!!